

به نام خدای مهربان



یتی گرسنه



تومی دونبوند
ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی



کتاب‌های قاصدک
واحد کویت و نوجوان
موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر



یتی گرسنه

خیابان وحشت - ۱۱

تومی دونبوند

ترجمه‌ی سید حبیب‌الله لزگی

مدیر هنری و اجرای جلد: حسین نیلچیان

زیر نظر شورای بررسی

صفحه‌آرایی: کارگاه گرافیک قاصدک (سید مهدی مظلوم)

چاپ پنجم: ۱۳۹۸ • تیراز: ۱۵۰۰ جلد • کد: ۹۱/۴۷۹

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۰۹-۵

شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۵۴-۵

کلیه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای

موسسه‌ی نشر و تحقیقات ذکر محفوظ است.

سرشناسه: دونبوند، تامی Donbavand, Tommy

عنوان و نام پدیدآور: یتی گرسنه / نوشته‌ی تامی دونبوند؛ ترجمه‌ی حبیب‌الله لزگی.

مشخصات نشر: تهران: ذکر، کتاب‌های قاصدک.

مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص: مصور.

فروست: خیابان وحشت؛ جلد یازدهم.

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۰۷-۵۰۹-۵

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: این کتاب از سری مجموعه scream street است.

یادداشت: عنوان اصلی: Hunger of the yeti

موضوع: داستان‌های کودکان انگلیسی - قرن ۲۰ م.

موضوع: داستان‌های وحشت‌آفرین انگلیسی

شناسه افزوده: لزگی، حبیب‌الله، ۱۳۳۶، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۲ ۱۳۹۱ ی ۸۷ د ۷ PZ

رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۲۳/۹۱۴

شماره کتابشناسی ملی: ۲۷۹۴۸۳۵

درباره‌ی نویسنده



تومی دونبوند در شهر لیورپول
در کشور انگلستان به دنیا آمد
و بزرگ شد. او شغل‌های
مختلفی مانند بازیگری،
تهیه‌کنندگی تئاتر، اجرای
برنامه برای کودکان، معلم
تئاتر، داستان‌گویی و نویسندگی
را تجربه کرد. کتاب‌های

غیرداستانی دونبوند برای کودکان و والدین آن‌ها باعث شد میهمان
همیشگی برنامه‌های رادیو در شهرهای مختلف انگلستان باشد.
تومی برای تعدادی از مجله‌ها، مانند گام‌های خلاق و آموزش و
پرورش ابتدایی نیز می‌نویسد.

تومی دونبوند سری کتاب‌های جدید خود، خیابان وحشت، را
که در ژانر کم‌دی - ترسناک نوشته است، درست مانند آن می‌داند
که نویسنده‌ای چون استیفن کینگ، که برای بزرگسالان کتاب‌های
علمی - تخیلی - ترسناک می‌نویسد، بیاید و برای کودکان کارتون
اسکوبی دو را بنویسد!

می‌گوید: «نوشتن خیابان وحشت برای من کاری فوق‌العاده
جالب و مفرح بود. اما باید مواظب بودم که خودم را زیاد نترسانم!»
تومی دونبوند که در حال حاضر با خانواده‌اش در نورث‌امبرلند،
شمال شرقی انگلستان، زندگی می‌کند، معتقد است خوابیدن تلف
کردن وقت مفیدی است که می‌توان برای نوشتن صرف کرد.

با ساکنین خیابان وحشت
آشنا شوید...



لوک واتسون



کلوئی



ریسوس نکتیو



دیکسون



عالی جناب اتو اسنیر



ساموئل اسکپیستون



الستون و بلا نکتیو



روگی



نیلز فید



ایفا اورول



دکتر اسکولی



آقا و خانم واتسون

به خیابان وحشت خوش آمدید



محل زندگی ساکنین خیابان وحشت

۹ شماره‌ی ۲۱ ایفا اورول	۱ عمارت اسنیر
۱۰ شماره‌ی ۲۲، کلو فر	۲ میدان مرکزی
۱۱ شماره‌ی ۲۶، سوار بی‌سر	۳ فروشگاه اورول
۱۲ شماره‌ی ۲۷، فیمر ریز	۴ شماره‌ی ۲، کرودی‌ها
۱۳ شماره‌ی ۲۸، دوگ، تورف و بری	۵ شماره‌ی ۵، انتقال‌دهندگان
۱۴ شماره‌ی ۳۱، کین نگتیو	۶ شماره‌ی ۱۱، تونیکل
۱۵ شماره‌ی ۳۲، ریان ایری	۷ شماره‌ی ۱۳، لوک واتسون
۱۶ شماره‌ی ۳۹، اسکلت‌ها	۸ شماره‌ی ۱۴، ریسوس نگتیو

کوهستان



ردای خون آشام در اثر وزش باد به اهتزاز درآمده بود. برق آبی رنگ و الکتریکی روی آستر ردای او در آن کوهستان عبوس و خاکستری رنگ به چشم می خورد. از شدت سرما و باد سردی که می وزید، دندان های نیشش به هم ساییده می شد. با کفش های براق چرمی اش بهمن کوچکی از سنگ و سنگ ریزه ها را داخل گودالی ریخت. آن گاه، نه برای اولین بار در آن روز، یک گوله

در خیابان وحشت چه گذشته...

وقتی اولین بار لوک واتسون پسر خانم و آقای واتسون تبدیل به گرگینه شد، آن ها ترسیدند. اما هنگامی که به زور به خیابان وحشت منتقل شدند و فهمیدند که هرگز نمی توانند از آن جا خارج شوند، وحشت آن ها چند برابر شد.

لوک مصمم شد پدر و مادرش را به خانه برگرداند. او به کمک دوستان جدیدش ریسوس نگتیو، پسری که تظاهر می کند خون آشام است و کلو فر که یک دختر مومیایی مصری است، تلاش برای پیدا کردن شش یادگاری پدران مؤسس خیابان وحشت را شروع کرد. تنها با در کنار هم قرار دادن این یادگاری ها راه خروج از خیابان وحشت باز می شد.

درست وقتی لوک و دوستانش با موفقیت این شش یادگاری را پیدا کردند، خانم و آقای واتسون فهمیدند چه قدر لوک از زندگی در آن جا خوشحال است و تصمیم گرفتند در خیابان وحشت بمانند. اما راه خروج که مورد استفاده ی آن ها قرار نگرفته بود، باز ماند و مشکلات جدیدی را به وجود آورد. عالی جناب اتو اسنیر، صاحب خانه ی شرور خیابان وحشت، از مردم معمولی دنیای لوک پول می گرفت و آن ها را به قول خودش به «بزرگ ترین نمایش آدم های عجیب و غریب دنیا» راه می داد.

برای نجات خیابان وحشت لوک، ریسوس و کلو تصمیم گرفتند راه خروج را ببندند. آن ها باید هر یادگاری را به صاحب اصلی اش برگردانند. این بار نوبت زبان زامبی است...

برفی دیگر هم به پشت سرش اصابت کرد.

ریسوس نکتیو به طرف دوستانش که می‌خندیدند برگشت و نالید: «یک کار تکراری! خسته کننده است. تازه هوای این جا به اندازه‌ی کافی سرد هست. دیگر نیازی نیست برف روی گردنم بریزید. خیلی از شما متشکرم!»

لوک واتسون پوزخندی زد و گفت: «تقصیر خودت شد، لباس گرم نپوشیدی. حتی پوشیدن چکمه‌های اضافی مرا هم قبول نکردی...»

ریسوس به پیراهن نازک و شلوارش اشاره کرد و پرسید: «جداً شما فکر می‌کنید که من باید با این لباس‌ها چکمه بپوشم؟ در آن صورت شکل احمق‌ها نمی‌شوم؟»

لوک گفت: «الان هم مثل احمق‌ها لباس پوشیدی چون سردت است.» و دست‌هایش را در جیب کت کلفت و زمستانی‌اش فرو برد.

کلو فر اضافه کرد: «و نمی‌دانی چه چیزی را از دست داده‌ای.» با چکمه‌های ساق بلندش کمی جلو رفت: «این چکمه‌ها خیلی راحتند!» مومیایی کلاه پشمی بر سر داشت و یک ژاکت کلفت بر تن. شلوار جین محکمی هم از مادر لوک گرفته بود.

ریسوس که از سرما می‌لرزید، ردایش را دور خودش پیچید و گفت: «لازم نیست مرتب در این مورد حرف بزنید. من از کجا می‌دانستم که تبت این قدر سرد است؟»

کلو گفت: «شاید چیزی داخل ردایت باشد که تو را گرم کند بدون این که احمق جلوه کنی.» ریسوس دست در جیب ردایش کرد و یک کلاه بابانوئل و یک جفت پوتین بچگانه بیرون آورد. - انگار این‌ها هم زیاد جالب نیست...

لوک گفت: «فکر نمی‌کنم خیلی دور باشد.» و به نقشه‌ای که با خط بسیار بد پشت پاکتی کشیده شده بود، اشاره کرد: «پیرزن روستایی گفت که غار وین همین بالاست.»

ریسوس کلاه و پوتین‌ها را به جیب ردایش برگرداند: «آخر یک زامبی در بالای کوه چه کار می‌کند؟ این غیرطبیعی است!» کلو توضیح داد: «اهالی روستا می‌گویند که وین پیشگو و طالع‌بین آن‌هاست.»

- پیشگو! طالع‌بین!

لوک تکرار کرد: «بله پیشگو. کسی که از آینده خبر می‌دهد.» ریسوس با تمسخر گفت: «این حرف‌ها دروغ و مسخره است.» کلو جواب داد: «شاید هم دروغ و مسخره نباشد. ما هم در مصر باستان پیشگو و طالع‌بین داشتیم که از خوبی یا بدی محصول در سال آینده خبر می‌داد. مقامش آن قدر بزرگ و مهم بود که در هنگام مرگ کنار فرعون دفنش کردند.»

ریسوس گفت: «به نظر من این حرف‌ها حقیقت ندارد. اگر قرار باشد وین در مورد آینده پیشگویی کند، چه‌طوری می‌تواند آن را به مردم بگوید. او که زبان ندارد؟»

لوک لبخند زد. ریسوس به نکته‌ی جالبی اشاره کرده بود. وین یکی از پدران مؤسس خیابان وحشت بود که زبانش را به عنوان یادگاری به بچه‌ها داده بود. یک یادگاری قدرتمند. لوک به کمک یادگاری‌هایی که از پدران مؤسس خیابان وحشت گرفته بود، توانسته بود راه خروج از خیابان وحشت را به دنیای آدم‌های معمولی باز کند. او می‌خواست پدر و مادرش را به خانه و زندگی قبلی برگرداند. در آن زمان این زامبی خواننده‌ی گروه موسیقی مغزخوشتی بود. آخرین خبر این بود که اعضای گروه از هم جدا شده‌اند و وین خودش را در تبت مخفی کرده است.

لوک گفت: «مطمئنم وقتی زبانش را به او برگردانیم همه چیز را برایمان خواهد گفت.» و با دست جعبه‌ی داخل جیبش را لمس کرد که حاوی زبان زامبی بود.

کلو یادآوری کرد: «تا او را پیدا نکنیم که نمی‌توانیم زبانش را پس بدهیم. ایستادن در این جا و حرف زدن درباره‌ی وین کمکی به ما نمی‌کند. بیایید برویم!» سپس قدم استواری به جلو برداشت. با دست صخره‌ی بزرگی را گرفت و خود را بالا کشید تا از سقوط در دامنه‌ی بی حفاظ کوه در امان باشد.

ریسوس گفت: «دوباره کلو رنجید!»

لوک گفت: «کلو در هیچ جای دیگر این طوری نبود. چون قسمت زیادی از عمرش را داخل هرم گذرانده، شاید جایی مثل این جا برای او...»

- کمک!

فریاد کلو هوای سرد را سوراخ کرد و در اطراف کوهستان منعکس شد. لوک و ریسوس به جایی که صدا از آن جا آمده بود نگاه کردند. اما کلو غیبتش زده بود.

ریسوس با عصبانیت گفت: «بین چه کار می‌کند. نیست! کجا رفته؟» و در اثر سرعت سقوط کرد.

لوک جواب داد: «گوش نمی‌کند.» و ریسوس را بالا کشید: «آقای زل چیلچس به ما هشدار داد که در کوهستان از هم جدا نشویم.»

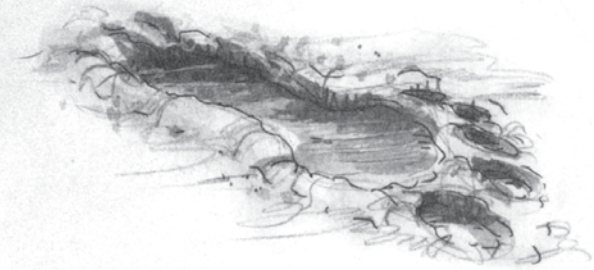
- از کی تا حالا کلو به هشدارها اهمیت داده؟ کی به راهنمایی‌ها گوش کرده؟ و یا به هر چیز دیگر!

وقتی به جایی رسیدند که دوستشان را گم کرده بودند، لوک و ریسوس ایستادند تا نفسی تازه کنند. بعد به اطراف نگاه کردند. آن‌ها وسط تعدادی سنگ ایستاده بودند که به حالت دایره در کنار هم قرار گرفته بود. تعدادی از برگ‌های خشک درختان و مقداری خز قهوه‌ای‌رنگ در اثر نسیم بسیار سرد کوهستان زیر پایشان می‌چرخید.

لوک آهسته گفت: «نگاه کن!» جای پاهایی که به طرف دایره آمده بود روی برف دیده می‌شد. شال گردن کلو هم روی صخره‌ای افتاده بود.

ریسوس با سرعت به طرف صخره رفت تا شال گردن را

بردارد. اما لغزید و روی زمین افتاد. لوک به طرف دوستش که افتاده بود دوید و با وحشت به زمین خیره شد.



- پاکنده!

ریسوس بلند شد، روی زانو نشست و گفت: «بسیار خوب. برای من ثابت شد که کفش‌هایم مناسب کوهنوردی نیست. اما این اندازه هم بزرگ نیست...»

لوک گفت: «منظورم تو نبود. ببین روی چه چیزی افتادی!» خون آشام روی زانویش به عقب چرخید و با دقت به جای پای بزرگی که روی برف ایجاد شده بود، نگاه کرد. رد یک پای گنده بود نه رد کفش. سپس بریده بریده گفت: «این... این یک... جای پا... است! اما خیلی بزرگ است! می‌دانم که چکمه‌ی اضافی تو برای پای کلو بزرگ بود. اما نه به این اندازه. خیلی مسخره است!»

لوک گفت: «این رد پای کلو نیست. جای پای یتی است!»

- یتی؟

لوک به علامت تأیید سرش را تکان داد: «یتی، پاکنده، آدم‌برفی پلید! یا هر اسمی دیگری که دوست داری رویش بگذاری. گفته شده آن‌ها در تبت زندگی می‌کنند.»

ریسوس دوباره ایستاد و گفت: «یتی که واقعی نیست. ساخته‌ی ذهن است. افسانه است...»

لوک به نکته‌ای اشاره کرد: «یک سال قبل من هم در مورد خون آشام‌ها چنین نظری داشتم.» و دوباره فریادی بلند شد.
- کمک! کمک!

پسرها دوباره به طرف دایره‌ی سنگی برگشتند. اما یادشان آمد که در آن طرف پرتگاهی وجود دارد. ایستادند و با احتیاط به لبه‌ی پرتگاه نزدیک شدند. لوک دید چند متر پایین تر کلو روی صخره‌ای ایستاده است. آهی کشید و گفت: «بیا. کلو این جاست!» لوک و ریسوس روی لبه‌ی پرتگاه ایستادند و خم شدند تا کلو را بهتر ببینند. ریسوس با نگرانی به کلو نگاه کرد. دره زیر پایشان گسترده شده بود و با دیدن آن بی‌اختیار سر آدم گیج می‌رفت. ریسوس گفت: «نمی‌دانم چرا هیچ‌وقت در کنار یک مبل زیبا برای کلو مشکلی پیش نمی‌آید!» او و لوک به آرامی و با احتیاط به طرف کلو پیش رفتند. وقتی رسیدند کلو نالید: «نمی‌توانم این را از خودم دور کنم!»

پسرها با حیرت نگاه کردند. کلو پشتش را به صخره چسبانده بود و چیزی مثل یک خرس عروسکی عصبانی به پایش چسبیده